

از شورِ بسیج تا استخوان‌بندی سازمان
خوانشی انتقادی از آسیب‌شناسی پوپولیسم چپ و بازگشت
مسئله‌ی حزب در آرای آرتور بوریلو، آنتون یگر و جودی
دین

سعید مہراقدم



مقدمه

این جستار تلاشی است برای خوانش انتقادی دو اثر مهم در مباحث نظری چپ معاصر: *لحظه‌ی پوپولیستی*؛ چپ پس/از رکود بزرگ^۱ نوشته‌ی آنتون یگر و آرتور بوریلو و *انبوه خلق و حزب*^۲ اثر جودی دین. هر دو کتاب، با وجود تفاوت در افق‌های نظری و زاویه‌های تحلیل، بر یک پرسش بنیادین متمرکزند: چرا در عصری که نارضایتی‌های اجتماعی، خیزش‌های اعتراضی و بسیج‌های سیاسی به گونه‌ای فزاینده گسترش یافته‌اند، نیروهای رهایی‌بخش بیش از هر زمان دیگر در ایجاد سازمان‌یابی پایدار، حفظ انسجام راهبردی و دستیابی به دستاوردهای ماندگار ناتوان یا کم‌اثر به نظر می‌رسند؟ از همان آغاز باید بر حدود و دامنه‌ی نوشتار حاضر تأکید کرد. موضوع این مقاله، نه تحلیل وضعیت ایران و نه انطباق مستقیم این نظریه‌ها با تحولات سیاسی ایران است. چارچوب تحلیلی یگر، بوریلو و جودی دین اساساً در متن دگرگونی‌های جوامع سرمایه‌داری پیشرفته شکل گرفته است؛ جوامعی که طی دهه‌های اخیر با افول احزاب توده‌ای، تضعیف اتحادیه‌های کارگری، گسترش نولیبرالیسم، بحران مالی ۲۰۰۸، ظهور جنبش‌های اعتراضی نوین و رشد سیاست‌های هویتی روبه‌رو بوده‌اند.

از این‌رو، هدف این جستار پیش از هر چیز بازسازی و ارزیابی استدلال‌های این نویسندگان در بستر تاریخی و نظری خودشان است. پرسش اصلی آن نیست که این مفاهیم تا چه اندازه قابلیت انطباق با وضعیت ایران را دارند، بلکه این است که یگر، بوریلو و جودی دین چگونه بحران سیاست رهایی‌بخش را در غرب معاصر صورت‌بندی می‌کنند و پاسخ‌های آنان تا چه اندازه از انسجام نظری و توان توضیحی برخوردارند.

بدیهی است که بررسی امکان یا عدم‌امکان به‌کارگیری این مفاهیم در تحلیل جامعه‌ی ایران، مستلزم توجه به ویژگی‌های تاریخی، اجتماعی و نهادی خاص ایران است؛ موضوعی که باید در مجالی مستقل مورد بحث قرار گیرد؛ بنابراین، خواننده بهتر است این نوشتار را نه به‌مثابه تفسیری از تحولات ایران، بلکه به‌عنوان تأملی نظری در باب یکی از مهم‌ترین منازعات اندیشه‌ی سیاسی معاصر بخواند: منازعه بر سر نسبت میان پوپولیسم، سازمان‌دهی و حزب.

بازاندیشی سیاست‌رهایی‌بخش پس از افول پوپولیسم چپ

یکی از مهم‌ترین معماهای سیاست معاصر این است که چرا هم‌زمان با افزایش اعتراض‌های خیابانی، گسترش کارزارهای سیاسی در شبکه‌های اجتماعی و رشد اشکال گوناگون مشارکت عمومی، امکان ایجاد دگرگونی‌های پایدار اجتماعی دشوارتر از گذشته به نظر می‌رسد. چگونه است که انرژی سیاسی در مقیاسی بی‌سابقه تولید می‌شود، اما کم‌تر به نهادهایی ماندگار و قادر به تغییر توازن قدرت تبدیل می‌گردد؟ برای پاسخ به این پرسش، می‌توان دو اثر مهم سال‌های اخیر را در کنار یکدیگر قرار داد. *لحظه‌ی پوپولیستی* می‌کوشد ظهور و افول پوپولیسم چپ را توضیح دهد و *انبوه خلق و حزب مسئله‌ی سازمان سیاسی* را در عصر ارتباطات دیجیتال و سرمایه‌داری متأخر از نو طرح می‌کند. نقطه‌ی تلاقی این دو اثر، واکاوی بحرانی است که سیاست‌رهایی‌بخش در آغاز قرن بیست‌ویکم با آن روبه‌رو شده است. در کانون این بحث، یک تحول تاریخی مشترک قرار دارد: گذار از دوران «پساسیاست» به عصر «بیش‌فعالی سیاسی».

از پاساسیاست تا بیش‌فعالی سیاسی

پس از فروپاشی بلوک شرق و تثبیت نظم نولیبرالی، بخش بزرگی از جهان غرب وارد دوره‌ای شد که بسیاری از نظریه‌پردازان از آن با عنوان «پساسیاست» یاد کرده‌اند. در این دوره، سیاست به تدریج از عرصه‌ی تقابل میان پروژه‌های رقیب اجتماعی و اقتصادی خارج شد و به مدیریت فنی و اداری نظم موجود فروکاسته شد. در چنین شرایطی، احزاب اصلی سیاسی بیش از آن‌که نماینده‌ی منافع اجتماعی متفاوت باشند، به تشکیلاتی شبیه به یکدیگر بدل شدند. رقابت‌های انتخاباتی نیز دیگر عمدتاً بر سر چشم‌اندازهای متفاوت برای آینده‌ی جامعه نبود، بلکه حول نحوه‌ی اداره‌ی همان نظم اقتصادی مستقر شکل می‌گرفت. در نتیجه، تضادهای ساختاری جامعه به حاشیه رانده شد و بخش مهمی از مطالبات اجتماعی در سازوکارهای بوروکراتیک جذب و خنثی گردید.

بحران مالی سال ۲۰۰۸ این تعادل ظاهری را برهم زد. میلیون‌ها نفر با بیکاری، سقوط سطح زندگی، کاهش خدمات عمومی و گسترش ناامنی اقتصادی مواجه شدند. در پی آن، موجی گسترده‌ی از اعتراض‌ها شکل گرفت؛ از جنبش اشغال وال استریت در ایالات متحده گرفته تا «میدان»‌های اعتراضی اسپانیا و یونان.

اما برخلاف امید بسیاری از ناظران، فروپاشی وضعیت پساسیاسی به بازگشت سیاست سازمان‌یافته منجر نشد. آنچه پدید آمد وضعیتی بود که یگر و بوریلو از آن با عنوان «بیش‌فعالی سیاسی» یاد می‌کنند.

در این وضعیت، تقریباً همه چیز واجد بُعد سیاسی می‌گردد. سبک زندگی، انتخاب‌های فرهنگی، الگوهای مصرف، شبکه‌های اجتماعی و حتی بسیاری از کنش‌های روزمره رنگ‌وبوی سیاسی به خود می‌گیرند. باین‌حال، عضویت در احزاب، اتحادیه‌ها و سازمان‌های جمعی به پایین‌ترین سطح خود در دوران مدرن می‌رسد. به بیان دیگر، سیاست همه‌جا حاضر است، اما قدرت سازمان‌یافته تقریباً هیچ جا به چشم نمی‌آید. در چنین فضایی، حجم عظیمی از انرژی سیاسی تولید می‌شود، اما این انرژی عمدتاً در چرخه‌ی رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی به مصرف می‌رسد و به‌ندرت به نیرویی پایدار برای تغییر ساختارهای قدرت تبدیل می‌شود.

پوپولیسم چپ؛ راه میان‌بر بسیج یا بن‌بست سازمان؟

در بستر چنین شرایطی، پوپولیسم چپ کوشید خلأیی را پر کند که از افول احزاب توده‌ای، اتحادیه‌های کارگری و اشکال سنتی سازمان‌یابی سیاسی برجای‌مانده بود. چهره‌هایی چون پابلو ایگلسیاس^۳ در اسپانیا، آلکسیس سپیراس^۴ در یونان، جرمی کوربین^۵ در بریتانیا، برنی سندرز^۶ در ایالات متحده و ژان لوک ملانشون^۷ در فرانسه تلاش کردند ناراضیاتی‌های پراکنده را در قالب پروژه‌ای سیاسی گردآورند و به نیرویی مؤثر بدل سازند.

پشتوانه‌ی نظری بسیاری از این تجربه‌ها اندیشه‌های ارنستو لاکلاو بود.^۸ لاکلاو بر این باور بود که سیاست معاصر دیگر نمی‌تواند صرفاً بر مفهوم کلاسیک طبقه‌ی کارگر

استوار باشد. جوامع امروز از گروه‌های متنوعی تشکیل شده‌اند که هریک شکل خاصی از محرومیت، بی‌ثباتی یا ناامنی را تجربه می‌کنند.

بر اساس این منطق، پوپولیسم چپ کوشید به جای تمرکز بر یک طبقه‌ی مشخص، مفهوم فراگیر «مردم»^۹ را در مرکز سیاست قرار دهد. مستأجران تحت فشار، جوانان بیکار، کارکنان ناامن خدماتی، دانشجویان بدهکار و بخش‌هایی از طبقه‌ی متوسط آسیب‌دیده، همگی در قالب هویت سیاسی واحدی تحت عنوان «مردم» بازتعریف شدند. در سوی مقابل، الیگارش‌ی مالی، بانک‌ها، فن‌سالارها و نخبگان اقتصادی در مقام «بلوک قدرت» قرار گرفتند.

این راهبرد توانست در مقطعی نیرویی چشمگیر برای بسیج سیاسی بیافریند، اما به تدریج محدودیت‌های خود را نیز آشکار ساخت.

سه ستون پوپولیسم؛ سه سرچشمه‌ی آسیب‌پذیری آن

یگر و بوریلو معتقدند که پوپولیسم چپ بر سه ستون اصلی استوار بود: رهبر کاریزماتیک،^{۱۰} سازمان‌دهی دیجیتال و توده‌ای سیال و فاقد پیوندهای پایدار. رهبر کاریزماتیک وظیفه داشت مطالبات ناهمگون را در قالب یک چهره‌ی واحد سیاسی نمایندگی کند. اما همین تمرکز بر شخصیت رهبر، آسیب‌پذیری جنبش را نیز افزایش می‌داد. با تضعیف یا شکست رهبر، کل پروژه با بحران هویت و انسجام روبه‌رو می‌شد.

دومین ستون، اتکا به شبکه‌های اجتماعی و پلت‌فرم‌های دیجیتال بود. این ابزارها امکان بسیج سریع را فراهم می‌کردند، اما همان‌گونه که ورود به یک جنبش هزینه‌ای اندک داشت، خروج از آن نیز تقریباً بدون هزینه بود. از این رو، مشارکت سیاسی اغلب در سطح حمایت‌های مقطعی، بازنشر محتوا یا همراهی‌های زودگذر باقی می‌ماند.

اما مهم‌ترین مسئله به ستون سوم بازمی‌گشت: ماهیت خود توده. یگر و بوریلو با الهام از استعاره‌ی مشهور مارکس در هجدهم برومر استدلال می‌کنند که بخش بزرگی از جامعه‌ی معاصر به کیسه‌ای از سیب‌زمینی‌ها شباهت دارد؛^{۱۱} افرادی که در عین برخورداری از مشکلات مشترک، فاقد روابط سازمان‌یافته، تجربه‌ی مشترک و

همبستگی پایدارند. چنین افرادی ممکن است برای مدتی کوتاه حول یک شعار یا مطالبه گرد آیند، اما لزوماً قادر نیستند سازمانی ماندگار و بازتولیدشونده بنا کنند. از همین رو، بسیاری از پروژه‌های پوپولیستی دهه‌ی ۲۰۱۰، علی‌رغم کامیابی‌های اولیه، در برابر فشار نهادهای اقتصادی، ساختارهای دولتی، رسانه‌های مسلط و پیچیدگی‌های حکمرانی به عقب رانده شدند.

فرجام پوپولیسم چپ: پنج تجربه، یک بن‌بست مشترک

یگر و بوریلو در *لحظه‌ی پوپولیستی* پنج تجربه‌ی مهم پوپولیسم چپ را بررسی می‌کنند: سیریزا در یونان، پودموس در اسپانیا، کوربینیسم در بریتانیا، سندریسم در ایالات متحده و فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر به رهبری ژان لوک ملانشون.

از نگاه آنان، تمامی این پروژه‌ها بر بستر بحران مالی ۲۰۰۸، کاهش مشروعیت احزاب سنتی و نارضایتی عمومی از سیاست‌های ریاضتی رشد کردند. این جنبش‌ها توانستند در مدتی کوتاه میلیون‌ها نفر را بسیج کنند و حتی در مواردی به آستانه‌ی قدرت دولتی برسند. بااین‌حال، تقریباً همه‌ی آن‌ها تا اوایل دهه‌ی ۲۰۲۰ به محدودیت‌های ساختاری گسترشی خود برخورد کردند؛ برخی در ساختارهای موجود ادغام شدند، برخی دچار استحاله یا فروپاشی درونی گشتند و برخی نیز به تدریج توان بسیج اولیه‌ی خود را از دست دادند.

نمونه‌ی برجسته، سیریزا در یونان بود.^{۱۲} حزبی که با شعار مخالفت با ریاضت اقتصادی به قدرت رسید، اما در مواجهه با فشارهای اتحادیه‌ی اروپا و نهادهای مالی بین‌المللی ناگزیر شد همان سیاست‌هایی را اجرا کند که پیش‌تر وعده‌ی مقابله با آن‌ها را داده بود. از این منظر، سیریزا نماد شکاف میان بسیج اعتراضی و واقعیت قدرت دولتی شد.

پودموس در اسپانیا^{۱۳} نیز توانست به یکی از مهم‌ترین نیروهای سیاسی کشور بدل شود، اما پس از عبور از مرحله‌ی صعود، درگیر اختلافات داخلی و محدودیت‌های ساختاری شد و سرانجام بخش مهمی از ظرفیت رادیکال خود را در ائتلاف با سوسیال‌دموکراسی از دست داد.

از شور بسیج تا استخوان‌بندی سازمان

کوربینیسم^{۱۴} در بریتانیا، علی‌رغم بسیج صدها هزار عضو و ارائه‌ی یکی از رادیکال‌ترین برنامه‌های حزب کارگر در دهه‌های اخیر، پس از شکست انتخاباتی ۲۰۱۹ به سرعت از ساختار قدرت حزبی کنار زده شد و نتوانست نهادی پایدار و مستقل برجای بگذارد.

در ایالات متحده نیز برنی سندرز موفق شد نقد نابرابری و سلطه‌ی الیگارش اقتصادی را به مرکز سیاست آمریکا وارد کند، اما کارزارهای او هرگز به سازمانی مستقل و ماندگار تبدیل نشدند. پس از پایان رقابت‌های انتخاباتی، بخش بزرگی از انرژی سیاسی شکل گرفته پیرامون سندرز پراکنده شد.

فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر^{۱۵} نیز اگرچه در بسیج انتخاباتی موفق بود و جایگاه مسلطی در اردوگاه چپ فرانسه به دست آورد، اما همچنان نتوانست از وابستگی به رهبری کاریزماتیک فراتر رود و پایگاهی سازمانی و سراسری ایجاد کند که مستقل از حضور رهبر به حیات خود ادامه دهد.

به باور یگر و بوریلو، آنچه این تجربه‌های ظاهراً متفاوت را به یکدیگر پیوند می‌دهد، شکست مشترک آن‌ها در عبور از شکاف میان لحظه‌ی بسیج و نهاد پایدار^{۱۶} است. این جنبش‌ها توانستند نارضایتی‌های پراکنده را برای مدتی کوتاه گردآورند، اما در تبدیل آن انرژی به سازمان‌هایی ریشه‌دار، بازتولیدشونده و ماندگار ناکام ماندند.

از همین رو، مسئله‌ی اصلی شکست پوپولیسم چپ نه کمبود شور سیاسی، رأی یا محبوبیت اجتماعی، بلکه فقدان سازوکارهایی بود که بتوانند انرژی گذرای بسیج را به قدرتی پایدار تبدیل کند.^{۱۷} در همین نقطه است که یگر و بوریلو از نقد پوپولیسم فراتر می‌روند و مسئله‌ی سازمان را در مرکز بحث قرار می‌دهند؛ مسئله‌ای که در اندیشه‌ی جودی دین، در قالب بازاندیشی مفهوم حزب، صورتی تازه پیدا می‌کند.

چرا بازگشت به حزب توده‌ای گذشته ممکن نیست؟

آرتور بوریلو و آنتون یگر می‌کوشند توضیح دهند که چرا فرم کلاسیک حزب توده‌ای قرن بیستم دیگر نمی‌تواند به‌سادگی احیا یا بازتولید شود و چرا بخش بزرگی از چپ

معاصر ناگزیر به جست‌وجوی اشکال تازه‌ای از سازمان‌یابی سیاسی روی آورده است. در عین حال، آنان نه فقط محدودیت‌های حزب توده‌ای کلاسیک را آشکار می‌کنند، بلکه نقدی گسترده بر بدیل‌های جدید آن، از جمله «حزب دیجیتال»، «حزب - جنبش» و «سازمان‌های پلت‌فرمی» نیز عرضه می‌کنند.

از نظر بوریلو و یگر، مسئله صرفاً این نیست که احزاب توده‌ای گذشته تضعیف شده‌اند؛ مسئله آن است که شرایط مادی، اقتصادی و اجتماعی‌ای که این احزاب بر بستر آن شکل گرفتند، دیگر وجود خارجی ندارند.

زوال بستر صنعتی و اضمحلال تضاد اجتماعی کلاسیک

نویسندگان یادآور می‌شوند که سیاست در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته‌ی امروز شباهت اندکی به دوران میان دو جنگ جهانی دارد؛ دورانی که شهروندان در قالب احزاب توده‌ای چپ و راست سازمان می‌یافتند و هویت‌های جمعی پایداری داشتند. آنان با استناد به دیلن رابلی می‌نویسند: «سیاست معاصر در جهان سرمایه‌داری پیشرفته شباهت ناچیزی به سیاست دوران میان دو جنگ دارد. در آن زمان، "جمعیت‌ها خود را در قالب احزاب توده‌ای چپ و راست سازمان می‌دادند،" نه آن گونه که امروز شاهد "بحران سیاست به مثابه شکلی از فعالیت انسانی" هستیم؛ وضعیتی که در آن بعید است نه برنشتاین و نه لنین بتوانند درس‌هایی به طور مستقیم قابل کار بست عرضه کنند.»^{۱۸}

به باور آنان، جامعه‌ی امروز دیگر شباهتی به طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ ندارد. وضعیت کنونی بیشتر یادآور توصیف مارکس از دهقانان پراکنده‌ی فرانسه در ۱۸۴۸ است؛ همان «کیسه‌ی سیب‌زمینی» معروف که افراد آن، با وجود داشتن منافع مشابه، فاقد هرگونه وحدت پایدار، انجمن ملی و سازمان سیاسی مشترک‌اند.^{۱۹}

افول دموکراسی حزبی و پیدایش «خلأ سیاسی»

بوریلو و یگر با اتکا به تحلیل‌های پیتر میر^{۲۰} نشان می‌دهند که از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، دموکراسی مبتنی بر عضویت گسترده‌ی حزبی به تدریج تهی از مضمون و فرسوده

شده است. به تعبیر آنان: «چپ دیگر با احزاب توده‌ای قرن بیستم روبه‌رو نبود، بلکه با جامعه‌ی مدنی‌ای عمیقاً خلع‌سلاح‌شده مواجه بود؛ جامعه‌ای که شهروندان را عملاً از سیاست بیرون رانده بود و رابطه‌ی میان نخبگان و شهروندان را به شدت بی‌ثبات کرده بود.»^{۲۱} آنان این روند را نوعی «واسطه‌زدایی» تدریجی در دموکراسی‌های غربی می‌دانند: «دموکراسی‌های غربی فرایندی آهسته اما مستمر از واسطه‌زدایی را تجربه کردند؛ فرایندی که طی آن نهادهایی چون احزاب، اتحادیه‌ها، کلیساها، انجمن‌ها و باشگاه‌ها که زمانی شهروندان را به جامعه پیوند می‌دادند رو به افول گذاشتند و در نتیجه، گروه‌های اجتماعی‌ای که چپ زمانی بر آنان تکیه داشت با درجه‌ای بی‌سابقه از پراکندگی و بی‌سازمانی مواجه شدند.»^{۲۲}

رخوت زندگی اجتماعی و جامعه‌ی مدنی کم‌تحرك

از دید نویسندگان، حزب توده‌ای کلاسیک هرگز صرفاً یک سازمان سیاسی نبود. این حزب بر بستری گسترده از نهادهای مدنی، فرهنگی و اجتماعی استوار بود: باشگاه‌های کارگری، روزنامه‌ها، اتحادیه‌ها، انجمن‌های فرهنگی، تعاونی‌های مصرف و ده‌ها نهاد واسطه‌ی دیگر. اما تجدیدساخت نولیبرالی جوامع، این زیست‌بوم اجتماعی را از هم گسست. به همین دلیل، چپ معاصر ناگزیر شد در شرایطی کاملاً متفاوت فعالیت کند: «نه تنها باید گروه‌هایی را به یکدیگر پیوند می‌داد که بیش از هر زمان دیگری پراکنده شده بودند، بلکه ناگزیر بود با جامعه‌ی مدنی کم‌جانی روبه‌رو شود که در آن خود سیاست نیز خصوصی‌سازی شده بود. این پرسش که چگونه می‌توان در عصر بی‌سازمانی سازمان‌دهی کرد، به معمای اصلی چپ هزاره‌ی جدید بدل شد.»^{۲۳} از منظر آنان، روند فردی‌شدن زندگی اجتماعی و فروپاشی نهادهای جمعی همچنان ادامه دارد: «فردی‌شدن شتابان و افول نهادهای جمعی متوقف نشده است. احزاب سیاسی، جز در مواردی استثنایی، اعضای خود را بازنیافته‌اند. انجمن‌ها با افزایش مشارکت روبه‌رو نشده‌اند و جامعه‌ی مدنی در سراسر جهان همچنان درگیر بحرانی عمیق و طولانی‌مدت است.»^{۲۴}

نقد فرم کلاسیک حزب: بوروکراسی، تصلب و الیگارش‌ی

بوریلو و یگر توضیح می‌دهند که چرا نسل جدید نیروهای چپ، اساساً از فرم سنتی حزب فاصله گرفتند. از نظر آنان، این فاصله‌گیری صرفاً نتیجه‌ی هم‌نوایی با گرایش‌های رایج سیاسی نبود، بلکه ریشه در مشکلات تاریخی و ساختاری حزب کلاسیک داشت. نویسندگان نشان می‌دهند که نیروهای جدید چپ، احزاب سنتی را نهادهایی ضددموکراتیک، فرتوت و گرفتار سلطه‌ی بوروکراسی می‌دانستند. به تعبیر آنان: هنگامی که این نیروها در جایگاه اپوزیسیون قرار داشتند، تجربه‌های نوین سازمان‌دهی و احیای روحیه‌ی مبارزه‌جویانه‌ای که برانگیختند، بر نقدی رادیکال از احزاب سنتی استوار بود؛ احزابی که به‌مثابه ساختارهایی ضددموکراتیک، متصلب و گرفتار سلطه‌ی بوروکراتیک تلقی می‌شدند. آنان به‌ویژه «قانون آهنین الیگارش‌ی» را آماج انتقاد قرار دادند؛ این انگاره که احزاب سیاسی، در گذر زمان، لایه‌ای ممتاز از کنشگران حرفه‌ای و باسابقه را در درون خود پدید می‌آورند که با بستن راه بر ورود نیروهای تازه، بیش از آن که در پی تحقق اهداف اعلام‌شده‌ی حزب باشند، در اندیشه‌ی حفظ موقعیت و بازتولید قدرت خویش‌اند. حاصل چنین فرایندی، رکود و تصلب بوروکراتیک است؛ همان عارضه‌ای که پابلو ایگلسیاس از آن با عنوان «اختلال سالمندی چپ» یاد می‌کرد.^{۲۵} آنان در جای دیگری می‌نویسند: «برای پیروزی، لازم بود هم از بیماری "کودکانه"ی فرقه‌گرایی و هم از بیماری "سالمندانه"ی بوروکراتیسم عبور کنند؛ دو آسیبی که مانع می‌شدند چپ سنتی نمایندگی نارضایتی گسترده‌ی اجتماعی را برعهده گیرد.»^{۲۶} بوریلو و یگر تأکید می‌کنند که نباید از جنبه‌های اقتدارگرایی برخی احزاب توده‌ای تاریخی غافل شد. به نوشته‌ی آنان: «حزب توده‌ای قدیم اغلب با کارخانه مقایسه می‌شد؛ هر دو مبتنی بر سازمانی فشرده و تا حدی شبه‌نظامی بودند که در آن اعضا و رهبران از سلسله‌مراتب و تقسیم کاری دقیق تبعیت می‌کردند.» آنان همچنین یادآور می‌شوند: «جنبه‌های اقتدارگرایی این شکل اجتماعی را نباید دست‌کم گرفت. در دهه‌ی ۱۹۶۰ هنوز کشیشان فلاندی و ایتالیایی به مؤمنان خود می‌گفتند که روز یکشنبه به چه کسی رأی بدهند و رؤسای احزاب به سردبیران روزنامه‌های وابسته دستور می‌دادند چه بنویسند... در مه ۱۹۶۸ دانشجویان فرانسوی گاه رابطه‌ی کارگران

با حزب کمونیست فرانسه را با رابطه‌ی مسیحیان و کلیسا مقایسه می‌کردند. مسیحیان در آرزوی خدا بودند و کارگران در آرزوی انقلاب؛ اما "مسیحیان کلیسا را به دست آوردند و طبقه‌ی کارگر حزب را." ^{۲۷}

بوریلو و یگر معتقدند بسیاری از احزابی که تا اواخر قرن بیستم دوام آوردند، به تدریج نقش نمایندگی اجتماعی خود را از دست دادند و به بازوی اداری دولت تبدیل شدند و در ادامه می‌افزایند: بوروکرات‌های حزبی هنوز در سلسله‌مراتب سازمانی ارتقا می‌یابند، اما این فرایند بیش‌ازپیش بدون پشتوانه‌ی دموکراتیک صورت می‌گیرد... نتیجه وضعیتی است که به سیاست اعیان و اشراف قرن نوزدهم شباهت دارد. درخت حزب شاید از درون تهی شده باشد، اما حتی تنه‌ای پوسیده نیز هنوز می‌تواند مسیری برای رسیدن به منافع رأس هرم قدرت فراهم کند.

از نظر بوریلو و یگر، ناتوانی فرم کلاسیک حزب به پیدایش اشکال تازه‌ای از سازمان سیاسی انجامید؛ مدل‌هایی که در قالب پودموس، فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر و نمونه‌های مشابه ظاهر شدند. اما این بدیل‌ها نیز به‌زعم آنان، آسیب‌شناسی‌های خاص خود را تولید کردند. به باور نویسندگان، بسیاری از احزاب دیجیتال با وعده‌ی مشارکت افقی و کاهش بوروکراسی شکل گرفتند، اما در عمل به تمرکز بی‌سابقه‌ی قدرت در دست رهبران خود انجامیدند: «اشکال سیاسی عجیبی جای حزب توده‌ای را گرفتند. احزاب دیجیتال وعده‌ی بوروکراسی کم‌تر، مشارکت بیشتر و سیاستی افقی‌تر می‌دادند. اما در واقع، عمدتاً به تمرکز قدرت در دست شخصیت‌هایی انجامید که پروژه‌ها حول آنان ساخته شده بود.» و درباره‌ی فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر می‌نویسند: «فرایند تصمیم‌گیری را می‌توان این‌گونه خلاصه کرد: "من مشارکت می‌کنم، تو مشارکت می‌کنی، آن‌ها تصمیم می‌گیرند." در عمل، همه‌ی قدرت تصمیم‌گیری در دست ملانشون و حلقه‌ی نزدیکان او قرار داشت. "حزب یعنی من." ^{۲۸} و درباره‌ی وعده‌ی مشارکت آنلاین: «رؤیای گفت‌وگوی جمعی در فضای مجازی هرگز تحقق نیافت. آنچه پدید آمد، الگویی تازه از همه‌پرسی محوری بود. بیشتر مشورت‌های آنلاین شکلی از "شبه مشارکت" بودند که تقریباً همیشه به اکثریت‌های قاطع در حمایت از خط انتخاب‌شده توسط رهبری ختم می‌شدند.»

به اعتقاد نویسندگان، کاهش هزینه‌ی ورود به سازمان‌های دیجیتال هم‌زمان هزینه‌ی خروج را نیز کاهش داد و پیوندهای سیاسی را شکننده و گذرا ساخت. «بیش از آن‌که با یک توده‌ی متحرک مواجه باشیم، بیشتر با ازدحام‌هایی روبه‌رو هستیم که به محرک‌های سریع و قدرتمند واکنش نشان می‌دهند؛ گروه‌هایی که تحت‌تأثیر اینفلوئنسرهای کاریزماتیک و عوام‌فریبان دیجیتال قرار دارند... هر کسی می‌تواند به یک گروه فیس‌بوکی بپیوندد؛ بهای عضویت ناچیز است و هزینه‌ی خروج حتی کم‌تر. رهبران می‌توانند این ازدحام‌ها را با توییت‌ها، حضورهای تلویزیونی یا حتی بات‌های اینترنتی هدایت کنند، اما چنین هدایتی هرگز به خلق سازمانی پایدار منجر نمی‌شود.» و در جایی دیگر: «فضای آنلاین راهی ارزان برای بسیج نیروها و جذب هواداران بود؛ اما هزینه‌ی پایین ورود به معنای هزینه‌ی پایین خروج نیز بود... در نهایت، این احزاب دیجیتال و جنبش‌های برآمده از آن‌ها نه انکار اقتصاد پسا صنعتی، بلکه بازتاب همان اقتصاد بودند؛ ساختارهایی غیررسمی، موقتی و مبتنی بر پروژه‌های زودگذر.»^{۲۹}

الیگارش‌های غیررسمی «ابردا و طلبان»

نویسندگان نشان می‌دهند که حذف ساختارهای رسمی، نابرابری را از میان نمی‌برد؛ بلکه آن را در قالبی جدید بازتولید می‌کند. «این نوع سازمان سیاسی که همچون ازدحامی از افراد اتمیزه عمل می‌کند و راهبردی واحد را زیر هدایت یک ملکه‌ی نامرئی دنبال می‌کند، ناگزیر به کار "ابردا و طلبان" متکی است تا نبود کارکنان دائمی را جبران کند... چنین بی‌سامانی‌ای اغلب خطر تشدید نابرابری میان فعالان را در پی دارد؛ میان کسانی که توان اختصاص دادن تمام‌وقت خود به فعالیت سیاسی را دارند و کسانی که از چنین امکانی برخوردار نیستند.»

در نهایت، بوریلو و یگر مهم‌ترین ضعف پوپولیسم چپ را ناتوانی آن در ایجاد قدرت اجتماعی پایدار می‌دانند. «این حملات به اصل واسطه‌گری سیاسی، مشکلات نمایندگی را که پوپولیسم چپ در پی حل آن بود تشدید کرد. نتیجه، سرمایه‌گذاری بیش از حد بر "جنگ جبهه‌ای" بود؛ یعنی اتکا به میان‌برهای سازمانی و ارتباطی برای تصرف

ناگهانی قدرت اجرایی.»^{۲۰} و نتیجه می‌گیرند: «تا زمانی که حزب در میان بلوک‌های اجتماعی پایدار ریشه ندهد، پیوندهای اجتماعی تازه‌ای نیافریند، خرده‌فرهنگ سیاسی ویژه‌ی خود را شکل ندهد، به اقشار فرودست امکان ساختن درکی جمعی از جامعه را ندهد و نسل جدیدی از کادرها را فراتر از ستارگان رسانه‌ای پرورش ندهد، پوپولیسم چپ چیزی جز فرصتی ازدست‌رفته در حافظه‌ی سیاسی دوران ما نخواهد بود.»

این جمع‌بندی، در واقع، پلی نظری میان نقد پوپولیسم نزد بوریلو و یگر و بازگشت مسئله‌ی حزب در اندیشه‌ی جودی دین را برجسته می‌کند؛ زیرا هر سه بر یک پرسش مشترک متمرکزند: چگونه می‌توان از «لحظه‌ی بسیج» به «نهاد پایدار» گذر کرد؟

محدودیت‌های نظری مفهوم پوپولیسم در اندیشه‌ی یگر و بوریلو

باوجود اهمیت تحلیل یگر و بوریلو در توضیح ظهور و افول پوپولیسم چپ، دستگاه نظری آنان نیز از ابهام‌ها و محدودیت‌ها خالی نیست. اگر مهم‌ترین نقطه‌ی قوت کتاب، تشریح بحران سازمان سیاسی در جوامع نولیبرال است، نقطه‌ی ضعف آن در پاسخ به این پرسش نهفته است که دقیقاً چه چیزی باید جایگزین پوپولیسم شود.

یگر و بوریلو پوپولیسم را نه یک ایدئولوژی منسجم، بلکه شکلی از سازمان‌دهی سیاسی می‌دانند که در شرایط ضعف نهادهای میانجی و فروپاشی پیوندهای جمعی سر برمی‌آورد. از نگاه آنان، پوپولیسم تلاشی است برای گردآوردن افراد پراکنده در قالب هویتی فراگیر به نام «مردم». در این معنا، پوپولیسم بیش از آن که یک برنامه‌ی معین سیاسی باشد، روشی برای ساختن یک فاعل جمعی است.

این تعریف مزیتی مهم دارد؛ زیرا امکان مطالعه‌ی انواع متفاوت پوپولیسم را در یک چارچوب نظری واحد فراهم می‌آورد. اما همین مزیت، درعین حال، سرچشمه‌ی برخی دشواری‌های نظری نیز هست.

تقلیل پوپولیسم به یک فرم‌سازمانی

نخستین مسئله آن است که یگر و بوریلو گاه چنان بر جنبه‌های سازمانی پوپولیسم تأکید می‌کنند که تفاوت‌های ایدئولوژیک و سیاسی آن به حاشیه رانده می‌شود.

اگر پوپولیسم صرفاً نوعی شیوهی بسیج سیاسی باشد، چگونه می‌توان میان پروژه‌هایی که در پی گسترش برابری و دموکراسی‌اند و پروژه‌هایی که بر ناسیونالیسم افراطی یا اقتدارگرایی استوارند تمایز قائل شد؟ آیا صرف شباهت در فرم سیاسی کافی است تا جنبش‌هایی با اهداف و پیامدهای کاملاً متفاوت در یک چارچوب مفهومی مشترک قرار گیرند؟

خطر چنین رویکردی آن است که تفاوت‌های بنیادی میان محتواهای سیاسی گوناگون زیر سایه‌ی شباهت‌های سازمانی قرار گیرد.

ابهام مفهوم «مردم»

دومین دشواری به خودِ مفهوم «مردم» مربوط می‌شود؛ مفهومی که در نظریه‌ی پوپولیسم نقشی محوری دارد.

پوپولیسم چپ می‌کوشد مطالبات متنوع گروه‌های اجتماعی را در قالب هویتی مشترک گرد آورد. اما یگر و بوریلو کم‌تر توضیح می‌دهند که این وحدت چگونه می‌تواند از سطح مخالفت با نظم موجود فراتر رود و به بنیانی پایدار برای کنش سیاسی تبدیل شود.

در اغلب موارد، «مردم» بیش از آن که بر پایه‌ی منافع مشترک مثبت تعریف شود، بر مبنای دشمنی با یک «دیگری» سیاسی شکل می‌گیرد. اما هنگامی که جنبش به آستانه‌ی قدرت می‌رسد و ناگزیر است درباره‌ی سیاست مالی، توزیع ثروت، مالکیت، تولید یا روابط بین‌الملل تصمیم‌گیری کند، اختلافات درونی بار دیگر سر برمی‌آورند و وحدت پیشین را با چالش روبه‌رو می‌کنند. از این منظر، مفهوم «مردم» بیشتر نقطه‌ی آغاز سیاست است تا بنیانی پایدار برای استمرار آن.

بی‌توجهی به مسئله‌ی طبقه

یکی دیگر از نقاط ضعف این رویکرد، فاصله‌گرفتن بیش از اندازه از مفهوم طبقه است.

بی‌تردید ساختار اجتماعی جوامع معاصر بسیار پیچیده‌تر از جهان صنعتی قرن نوزدهم و بخش بزرگی از قرن بیستم است. اما این واقعیت به معنای ازمیان‌رفتن

از شور بسیج تا استخوان‌بندی سازمان

تضادهای طبقاتی نیست. نابرابری، مالکیت، دستمزد، بدهی و دسترسی به منابع اقتصادی همچنان از مهم‌ترین خطوط گسل جوامع معاصر به شمار می‌روند. در نتیجه، اگر مفهوم طبقه بیش از حد کنار گذاشته شود، این خطر وجود دارد که تحلیل سیاسی از ریشه‌های مادی نابرابری فاصله بگیرد و به توصیف صرفِ گفتمان‌ها، هویت‌ها و صورت‌های نمادین سیاست فروکاسته شود.

تناقضی در قلب نقد پوپولیسم

شاید بنیادی‌ترین پرسش انتقادی درباره‌ی کتاب در همین نقطه شکل گیرد. یگر و بوریلو از یک سو بر پراکندگی فزاینده‌ی جامعه، فروپاشی پیوندهای جمعی و گسترش تمیزه‌شدن اجتماعی تأکید می‌کنند. اما از سوی دیگر، فرض می‌گیرند که همین جامعه‌ی پراکنده می‌تواند در شرایطی معین حول یک عامل مشترک بسیج شود و هویتی واحد بیابد.

پرسش این‌جاست که اگر فرایند تمیزه‌شدن تا این حد عمیق و فراگیر شده است، چه سازوکاری امکان شکل‌گیری آن وحدت اولیه را فراهم می‌آورد؟ در واقع، گذار از جامعه‌ای متشکل از افراد منزوی و پراکنده به «مردمی» که توان بسیج سیاسی دارند، در تحلیل آنان به‌طور کامل توضیح داده نمی‌شود. این همان حلقه‌ی گمشده‌ای است که بخشی از دستگاه نظری آنان را با ابهام مواجه می‌کند.

غیبت نظریه‌ای درباره‌ی نهادسازی

در نهایت، شاید مهم‌ترین محدودیت نظری کتاب در نقطه‌ای آشکار شود که پوپولیسم به پایان می‌رسد.

یگر و بوریلو بادقت فراوان توضیح می‌دهند که چرا پوپولیسم چپ شکست خورد، چرا شبکه‌های اجتماعی به‌تنهایی کافی نبودند، چرا رهبری کاریزماتیک نتوانست جای سازمان پایدار را بگیرد و چرا بسیج انتخاباتی نتوانست به قدرت ماندگار تبدیل شود. اما هنگامی که نوبت به ارائه‌ی بدیل می‌رسد، تحلیل آنان بیش از آن که تجویزی باشد، سلبی باقی می‌ماند. به بیان دیگر، نقد آنان از پوپولیسم بسیار نیرومندتر از چشم‌اندازی است که برای عبور از آن ارائه می‌کنند.

ارزش اصلی *لحظه‌ی پوپولیستی* را شاید باید در همین نکته جست‌وجو کرد. این کتاب بیش از آن‌که راه‌حل نهایی در اختیار خواننده قرار دهد، صورت‌مسئله را با وضوحی قابل توجه آشکار می‌سازد: چگونه می‌توان در جامعه‌ای متشکل از افراد پراکنده، فرسوده و ناامن، بار دیگر ظرفیت کنش جمعی و سازمان‌یابی پایدار را بازسازی کرد؟ پاسخی که جودی دین به این پرسش می‌دهد، نقطه‌ی عزیمت بخش بعدی این بحث خواهد بود. در آثار او، بحران پوپولیسم سرانجام به بازگشت یک مسئله‌ی قدیمی اما همچنان حل‌نشده می‌انجامد: مسئله‌ی حزب.

جودی دین و بازگشت مسئله‌ی حزب

در نقطه‌ای که یگر و بوریلو بحث خود را به پایان می‌رسانند، جودی دین آن را از سر می‌گیرد. اگر *لحظه‌ی پوپولیستی* بیش از هر چیز روایتی از محدودیت‌های پوپولیسم چپ و ناتوانی آن در حل بحران سازمان‌یابی سیاسی است، *انبوه خلق و حزب* تلاشی است برای بازگرداندن مسئله‌ای که در دهه‌های اخیر تا حد زیادی از دستورکار چپ جدید کنار گذاشته شده بود؛ یعنی مسئله‌ی حزب.

دین برخلاف بسیاری از نظریه‌پردازان معاصر، نه دل در گرو شبکه‌های افقی و خودانگیختگی کنش سیاسی دارد و نه بازگشت مکانیکی به الگوهای کلاسیک حزب توده‌ای را ممکن می‌داند.^{۳۱} او از نقطه‌ای دیگر آغاز می‌کند: از بحران سوژه‌ی سیاسی در سرمایه‌داری متأخر.

از نگاه دین، مشکل امروز صرفاً ضعف سازمان‌ها یا ناکامی جنبش‌ها نیست. مسئله در سطحی عمیق‌تر قرار دارد. نولیبرالیسم طی چند دهه‌ی گذشته نه فقط مناسبات اقتصادی، بلکه شیوه‌ی تجربه‌کردن جهان را نیز دگرگون کرده است. نتیجه‌ی این تحول، ظهور انسانی است که بیش از هر زمان دیگری به دیگران وابسته است، اما خود را بیش از هر زمان دیگری تنها و منفرد می‌پندارد.^{۳۲}

در این نظم اجتماعی، افراد دائماً تشویق می‌شوند خود را به‌مثابه پروژه‌ای شخصی مدیریت کنند؛ گویی هر کس کارآفرین خویشتن است و مسئولیت کامل موفقیت‌ها و شکست‌هایش را بر عهده دارد.^{۳۳} در چنین جهانی، بیکاری، فقر، بدهی، ناامنی شغلی

از شور بسیج تا استخوان‌بندی سازمان

یا فرسودگی روانی دیگر به عنوان پیامدهای ساختارهای اقتصادی و اجتماعی فهمیده نمی‌شوند؛ بلکه به ناکامی‌ها و کمبودهای فردی فروکاسته می‌شوند.

به تعبیر دیگر، یکی از بزرگ‌ترین موفقیت‌های نولیبرالیسم آن بوده است که مسائل جمعی را به تجربه‌هایی فردی تبدیل کرده است.

دین معتقد است تا زمانی که این فرایند وارونه نشود، سخن گفتن از سیاست رهایی‌بخش بی‌معنا خواهد بود. از این‌رو، وظیفه‌ی حزب صرفاً سازمان‌دهی مبارزه نیست؛ بلکه بازسازی پیوندهایی است که فرد منزویِ معاصر را دوباره به یک «ما»ی سیاسی پیوند می‌دهد.

حزب؛ فراتر از ماشین سیاسی

در سنت رایج قرن بیستم، حزب اغلب به صورت دستگاهی متمرکز برای کسب و اعمال قدرت سیاسی تصور می‌شد؛ سازمانی که وظیفه‌ی آن هدایت مبارزه، تربیت کادرها و هماهنگی نیروهای اجتماعی بود.

جودی دین این تصویر را به‌طور کامل کنار نمی‌گذارد، اما می‌کوشد معنای گسترده‌تری به حزب ببخشد. از نگاه او، حزب تنها یک ابزار انتخاباتی یا تشکیلاتی نیست؛ بلکه فضایی برای تولید همبستگی، دوستی سیاسی، تعهد متقابل و تداوم کنش جمعی است.^{۳۴}

در جهانی که روابط اجتماعی هرچه بیشتر کالایی شده‌اند و انسان‌ها در رقابت دائمی با یکدیگر قرار گرفته‌اند، خود تجربه‌ی تعلق سیاسی اهمیتی بنیادین پیدا می‌کند. حزب، در این معنا، نه فقط نهادی برای عمل سیاسی، بلکه مکانی برای بازسازی امر مشترک است.

به همین دلیل دین نسبت به تصور رایج از سازمان‌های افقی، سیال و فاقد مرکز تردید دارد. از دید او، روابط سیاسی اگر فاقد ساختاری پایدار باشند، در برابر فرسایش زمان تاب نمی‌آورند. هیجان‌های جمعی، هرچند نیرومند، موقتی‌اند؛ اما سازمان است که امکان استمرار آن‌ها را فراهم می‌کند.

حزب به مثابه حافظه‌ی سازمان یافته

یکی از مهم‌ترین ایده‌های جودی دین آن است که هیچ جنبشی نمی‌تواند در وضعیت بسیج دائمی باقی بماند. اعتراض‌ها فروکش می‌کنند، شرایط سیاسی تغییر می‌یابد و زندگی روزمره بار دیگر خود را بر افراد تحمیل می‌کند. در غیاب یک ساختار پایدار، هر موج اعتراضی ناچار است تجربه‌های خود را به باد فراموشی بسپارد و جنبش بعدی همه چیز را از نقطه‌ی صفر آغاز کند. به همین دلیل دین حزب را «حافظه‌ی سازمان یافته»^{۳۵}ی مبارزات اجتماعی می‌داند. حزب تجربه‌های تاریخی را حفظ می‌کند، دانش سیاسی را انتقال می‌دهد، روابط میان نسل‌های مختلف کنشگران را تداوم می‌بخشد و مانع از آن می‌شود که انرژی هر جنبش پس از پایان لحظه‌ی بسیج پراکنده شود. از این منظر، حزب نه رقیب جنبش، بلکه شرط تداوم تاریخی آن است. جنبش‌ها لحظه‌ی گشایش را پدید می‌آورند؛ حزب امکان تداوم آن را فراهم می‌کند.

بازگشت به لنین؛ احیای یک میراث و نقد یک سنت

یکی از مهم‌ترین جنبه‌های مداخله‌ی نظری جودی دین را باید در تلاش او برای بازگرداندن لنین به کانون مباحث چپ معاصر جست‌وجو کرد. در دورانی که نام لنین غالباً یا با نوستالژی‌های ایدئولوژیک همراه است یا به کلی به حاشیه رانده می‌شود، دین می‌کوشد بار دیگر به پرسش‌هایی بازگردد که لنین در آغاز قرن بیستم مطرح کرده بود: چگونه می‌توان نارضایتی اجتماعی را به نیرویی سازمان یافته بدل کرد؟ چگونه می‌توان از پراکندگی نیروهای معترض فراتر رفت؟ و چگونه می‌توان میان مبارزه‌ی روزمره و افق دگرگونی ساختاری پیوند برقرار ساخت؟

باین حال، بازگشت دین به لنین به معنای احیای بی‌واسطه‌ی لنینیسم کلاسیک نیست. پروژه‌ی نظری او بر نوعی دیالکتیک دوگانه استوار است: از یک سو بازخوانی و احیای هسته‌ی ماتریالیستی اندیشه‌ی لنین، و از سوی دیگر فاصله‌گیری انتقادی از جزم‌های سیاسی و سازمانی‌ای که در برخی قرائت‌های قرن بیستمی از لنینیسم تثبیت شدند.

بازگشت جودی به لنین و مرزبندی انتقادی با لنینیسم ارتدوکس

جودی دین در سراسر کتاب *نبوه خلق و حزب*، ولادیمیر لنین را نه بازمانده‌ای اقتدارگرا از گذشته، بلکه اندیشمندی می‌داند که همچنان می‌تواند برای فهم مسئله‌ی سازمان، سوژگی سیاسی کمونیستی و راهبرد انقلابی الهام‌بخش باشد. او در برابر افقی‌گرایی مسلط بر بخش‌هایی از چپ معاصر، جنبش‌گرایی خودانگیخته و گرایش‌های ضد سازمانی آنارشستی، می‌کوشد از فرم لنینی حزب اعاده‌ی حیثیت کند.

بُعد ذهنی نیرو: بازخوانی کمون پاریس

دین در فصل سوم کتاب، با عنوان «مردم به‌مثابه سوژه: میان توده و حزب»، از خلال خوانش آلن بدیو از چه باید کرد؟ به مقایسه‌ی دو تلقی متفاوت از تجربه‌ی کمون پاریس می‌پردازد.^{۳۶}

به اعتقاد او، مارکس در ارزیابی کمون بیش از همه بر مسئله‌ی عینی درهم‌شکستن دستگاه دولتی تمرکز داشت؛ حال آن‌که لنین می‌کوشید از دل تجربه‌ی کمون، شرایط ذهنی و عملی لازم برای جلوگیری از شکست در برابر ضدانقلاب را استخراج کند. دین، با پیروی از بدیو،^{۳۷} بر چهار نتیجه‌گیری راهبردی لنین از کمون پاریس تأکید می‌کند:

- ضرورت وجود سیاستی مارکسیستی و منضبط در برابر شورش‌های صرفاً محلی و رمانتیک؛
- ضرورت برخورداری از چشم‌اندازی فراگیر و یکپارچه نسبت به مبارزه، در برابر فدرالیسمی پراکنده و چندپاره؛
- اهمیت حیاتی ایجاد ائتلافی گسترده با توده‌های روستایی؛
- ضرورت وجود فرایندی متمرکز و برخورداری از توان تهاجمی که قادر باشد ضدانقلاب را درهم بشکند.

براین اساس، دین خاطر نشان می‌سازد که حزب از منظر لنین به‌مثابه «عامل تمرکز» عمل می‌کند؛ عاملی که می‌تواند انرژی زودگذر و نامتمرکز شورش‌های توده‌ای را به سوژه‌ای سیاسی و پایدار بدل سازد.^{۳۸} دین همچنین یکی از کلیشه‌ای‌ترین برداشت‌ها

از لنینیسم را به چالش می‌کشد؛ یعنی این تصور که حزب صرفاً نهادی است که فرمان‌هایی از بالا صادر می‌کند و توده‌ها تنها نقش مجریان آن را بر عهده دارند. او با استناد به نوشته‌ی لنین در سال ۱۹۰۶، درس‌های قیام مسکو، نشان می‌دهد که در بسیاری از موارد این حزب است که از ابتکار و خلاقیت سیاسی توده‌ها می‌آموزد. هنگامی که سرکوب دولتی کارگران اعتصابی را به ساختن سنگرهای خیابانی سوق داد، توده‌ها از بسیاری از جزم‌های نظری موجود پیشی گرفتند و اعتصاب عمومی را به قیامی مسلحانه تبدیل کردند.

دین به‌ویژه بر مجادله‌ی مشهور لنین با گئورگی پلخانف تأکید می‌کند. پلخانف معتقد بود کارگران نباید به سلاح متوسل می‌شدند؛ اما لنین استدلال می‌کرد که حزب نباید از جسارت و ابتکار توده‌ها عقب بماند. برعکس، وظیفه‌ی حزب آن است که با تشریح محدودیت‌های اشکال مسالمت‌آمیز مبارزه، پشتیبانی سازمان‌یافته‌ای برای حفظ روحیه و آمادگی مبارزاتی آنان فراهم آورد.^{۳۹}

دین با ارجاع به گزارش‌های لنین درباره‌ی برادری و همدلی میان توده‌های انقلابی و سربازان قزاق در مسکو، تأکید می‌کند که حزب نه فقط چشم‌اندازی است که قیام را ارزیابی می‌کند، بلکه خود نیز محصول و پیامد همان قیام است؛ نهادی که درس‌های برآمده از تجربه‌ی توده‌ها را جذب، حفظ و منتقل می‌کند.

«انقلاب مردم» و ائتلاف ستم‌دیدگان

دین در بحث خود درباره‌ی کتاب *دولت و انقلاب* لنین، بر پذیرش مفهوم «انقلاب واقعی مردم» از سوی لنین تأکید ویژه‌ای دارد. او یادآوری می‌کند که گرچه این تعبیر در نگاه نخست ممکن است با فهم کلاسیک و سخت‌گیرانه از طبقه در سنت مارکسی ناسازگار به نظر برسد، اما لنین آن را پذیرفت؛ زیرا در اروپای سال ۱۸۷۱ نه پرولتاریا و نه دهقانان، هیچ‌یک به‌تنهایی اکثریت مطلق جمعیت را تشکیل نمی‌دادند. از نظر لنین، هر دو گروه تحت فشار دولت بوروکراتیک و نظامی قرار داشتند و در معرض اشکال مشترک استثمار و سرکوب بودند؛ بنابراین، وظیفه‌ی حزب آن بود که این نیروهای

پراکنده را در قالب ائتلافی واحد گرد آورد، به انرژی جمعی آنان تمرکز ببخشد و آن را علیه اقلیت مسلط جهت دهد.

بازنگری در مفهوم پیشاهنگ و نقد جانشین‌گرایی

دین در فصل چهارم کتاب، با عنوان «بیش از بسیار»، به مهم‌ترین نقدهای تاریخی وارد شده به لنین، به‌ویژه نقدهای رزا لوکزامبورگ، می‌پردازد. او نشان می‌دهد که لوکزامبورگ نه با اصل حزب سیاسی، نه با نقش و جایگاه رهبری، و نه با ضرورت انضباط سازمانی مخالفتی نداشت. نقد او معطوف به این تصور بود که می‌توان الگوی خاص، استثنایی و تا حدی توطئه‌محور سازمان‌دهی روسی را به‌طور عام به جوامع متفاوت اروپای غربی تعمیم داد.

دین همچنین استدلال می‌کند که نگرانی‌هایی مانند جانشین‌گرایی یا تمرکز اقتدار در دست پیشاهنگ، مختص لنینیسم نیستند. این مسائل به اشکال گوناگون در همه‌ی سازمان‌های جمعی ظهور می‌کنند و نمی‌توان صرفاً با نفی حزب یا رهبری از آن‌ها گریخت.^{۴۰} از این‌رو، او مفهوم حزب پیشاهنگ را به شیوه‌ای تازه بازتعریف می‌کند. حزب دیگر نخبگانی جدا افتاده نیست که از بیرون بر توده‌ها فرمان برانند؛ بلکه به فضای پویایی روانی برای انتقال بدل می‌شود. در این تلقی، حزب همانند «آرمان من» و «سوژه‌ای که فرض می‌شود باور دارد» عمل می‌کند؛ نهادی که میل سیاسی، تعهد جمعی و همبستگی رفیقانه را حتی پس از فروکش کردن شور نخستین توده‌ها حفظ و بازتولید می‌کند.^{۴۱}

بی‌ترتیب، لنینی که در خوانش جودی دین ظاهر می‌شود، نه چهره‌ای اسطوره‌ای و معصوم است و نه آموزگاری اقتدارگرا که حامل حقیقتی ازپیش‌آماده باشد. آنچه دین از لنین بازیابی می‌کند، بیش از هر چیز، آگاهی از این واقعیت است که هیچ گسست سیاسی پایداری بدون سازمان، هیچ سازمانی بدون حافظه و هیچ حافظه‌ای بدون نوعی تداوم نهادی نمی‌تواند به نیرویی تاریخ‌ساز تبدیل شود.

لنین در چه باید کرد؟ استدلال می‌کرد که خودانگیختگی مبارزات کارگری، اگر به حال خود رها شود، غالباً از سطح مطالبات صنفی و اصلاحات محدود فراتر نمی‌رود.

جودی دین این ایده را به شرایط معاصر تعمیم می‌دهد. از نظر او نیز جنبش‌هایی که صرفاً بر خودجوشی، افقی‌گرایی و امتناع از سازمان متکی‌اند، در نهایت توانایی مقابله با ساختارهای قدرتمند سرمایه‌داری را از دست می‌دهند. به بیان دیگر، انرژی اعتراضی به تنهایی کافی نیست؛ آنچه این انرژی را به نیرویی تاریخی تبدیل می‌کند، وجود ساختاری است که بتواند آن را حفظ، انباشته و هدایت کند.

دومین عنصر لنینی که دین بر آن تأکید می‌کند، فهم حزب به مثابه حافظه‌ی سازمان‌یافته‌ی مبارزه است. از نگاه او، یکی از ویژگی‌های عصر دیجیتال، شتاب گرفتن فراموشی است. موج‌های اعتراضی شکل می‌گیرند، گسترش می‌یابند و سپس در چرخه‌ی بی‌وقفه‌ی اخبار و رسانه‌ها از یاد می‌روند. حزب در این میان نقشی فراتر از یک ابزار انتخاباتی یا تشکیلاتی پیدا می‌کند. حزب ظرفی است که تجربه‌ها، شکست‌ها، پیروزی‌ها و درس‌های مبارزات را حفظ می‌کند و میان نسل‌های مختلف کنشگران پیوند برقرار می‌سازد.

سومین مؤلفه، دفاع از ضرورت کادرها، آموزش سیاسی و انضباط سازمانی است. دین مانند لنین معتقد است نفی ساختار، به‌خودی‌خود به دموکراسی بیشتر منجر نمی‌شود. تجربه‌ی بسیاری از جنبش‌های معاصر نشان داده است که حذف ساختارهای رسمی اغلب به ظهور اشکال پنهان قدرت می‌انجامد؛ وضعیتی که برخی نظریه‌پردازان از آن با عنوان «استبداد بی‌ساختاری» یاد کرده‌اند. در چنین شرایطی، نفوذ چهره‌های رسانه‌ای، افراد پرنفوذ یا سلبریتی‌های سیاسی جایگزین سازوکارهای شفاف و پاسخ‌گو می‌شود. از این منظر، سازمان‌یافتگی و کادرسازی نه در تقابل با دموکراسی، بلکه شرط امکان آن تلقی می‌شود.

فاصله‌گیری از لنینیسم اردو کس

اما اهمیت نظری جودی دین تنها در آنچه از لنین حفظ می‌کند خلاصه نمی‌شود؛ بلکه به همان اندازه در نحوه‌ی فاصله‌گرفتن او از سنت لنینیستی کلاسیک نیز نهفته است.

نخستین فاصله‌گیری به مسئله‌ی آگاهی مربوط می‌شود. در بسیاری از قرائت‌های ارتدوکس از لنینیسم، آگاهی سوسیالیستی حقیقتی تلقی می‌شد که بیرون از تجربه‌ی روزمره‌ی کارگران شکل می‌گیرد و سپس از طریق روشنفکران یا پیشاهنگ حزبی به آنان منتقل می‌شود. جودی دین این برداشت را نمی‌پذیرد. از نگاه او، حقیقت سیاسی نه در ذهن نخبگان، بلکه در گسست‌هایی شکل می‌گیرد که در متن تجربه‌ی جمعی و رخدادهای سیاسی پدیدار می‌شوند. وظیفه‌ی حزب در این چارچوب نه تزریق آگاهی از بیرون، بلکه وفادارماندن به لحظاتی است که امکان سیاسی متفاوت را آشکار می‌سازند.

دومین فاصله‌گیری به تصویر حزب مربوط می‌شود. در سنت لنینیستی قرن بیستم، حزب اغلب با استعاره‌هایی چون ارتش، ماشین سیاسی یا دستگاهی منضبط و متمرکز فهمیده می‌شد. اما دین این تصویر را دگرگون می‌کند. او حزب را بیش از آن که یک ماشین فرماندهی بداند، نوعی فضای روانی و نمادین تلقی می‌کند که امکان شکل‌گیری پیوندهای عاطفی، اعتماد متقابل و همبستگی سیاسی را فراهم می‌آورد.

در این معنا، حزب صرفاً سازمانی برای هماهنگ کردن کنش‌ها نیست؛ بلکه مکانی برای عبور از انزوای نولیبرالی و بازسازی تجربه‌ی امر مشترک است.

سومین فاصله‌گیری به نسبت حزب و توده‌ها بازمی‌گردد. دین با یادآوری تجربه‌ی انقلاب ۱۹۰۵ روسیه نشان می‌دهد که حتی خود لنین نیز در برهه‌هایی پذیرفته بود که توده‌های معترض می‌توانند از چارچوب‌های نظری و سازمانی موجود فراتر روند و شکل‌های تازه‌ای از مبارزه را بیافرینند. از این رو، حزب نباید خود را صاحب حقیقتی ازپیش آماده بداند؛ بلکه باید توانایی یادگیری از خلاقیت سیاسی جنبش‌ها و دگرگون‌شدن در مواجهه با آن‌ها را حفظ کند.

محدودیت‌های نظریه‌ی حزب در اندیشه‌ی جودی دین

باوجود اهمیت مداخله‌ی نظری دین، رویکرد او نیز خالی از دشواری‌ها و ابهام‌های جدی نیست.

نخستین چالش به همان نقطه‌ای بازمی‌گردد که دین تحلیل خود را از آن آغاز می‌کند. او با قدرت نشان می‌دهد که فردگرایی نولیبرالی چگونه پیوندهای جمعی را فرسوده و انسان‌ها را به واحدهایی منفرد و ناامن تبدیل کرده است. اما هنگامی که باید توضیح دهد این افراد چگونه می‌توانند بار دیگر به کنشگرانی سازمان‌یافته بدل شوند، تحلیل او به اندازه‌ی کافی روشن نیست.

اگر انسان معاصر بیش از هر زمان دیگری زیر فشار رقابت، ناامنی اقتصادی، پراکندگی جغرافیایی و بی‌ثباتی شغلی قرار دارد، چگونه می‌توان انتظار داشت که همان انسان حامل بازسازی سازمان‌های پایدار باشد؟

به بیان دیگر، مهم‌ترین تناقض سیاست‌رهایی‌بخش معاصر آن است که سوژه‌ای که بیش از هر زمان دیگری به سازمان نیاز دارد، همان سوژه‌ای است که بیش از هر زمان دیگری توانایی سازمان‌یافتن را از دست داده است.

میان همبستگی و قدرت

دومین دشواری به رابطه‌ی میان همبستگی و قدرت مربوط می‌شود. دین به درستی تأکید می‌کند که حزب نباید به ماشین بوروکراتیک صرف تقلیل یابد و باید بتواند روابط مبتنی بر اعتماد، مراقبت و پشتیبانی متقابل را بازتولید کند.^{۴۲} اما تاریخ سازمان‌های سیاسی نشان داده است که میان جمع‌های کوچک مبتنی بر دوستی و اعتماد، و نهادهایی که در مقیاس ملی یا فراملی عمل می‌کنند، فاصله‌ای چشمگیر وجود دارد. شبکه‌ای از رفاقت‌های سیاسی ممکن است در سطح محلی بسیار موفق عمل کند؛ اما هنگامی که بحث از مدیریت منابع، رقابت انتخاباتی، برنامه‌ریزی اقتصادی یا مواجهه با دولت‌های مدرن به میان می‌آید، مسئله‌ی قدرت ناگزیر نوعی تمرکز، تقسیم کار و سازمان‌یافتگی پیچیده را طلب می‌کند.

پرسش دشوار این جاست: چگونه می‌توان هم از تصلب بوروکراتیک گریخت و هم سازمانی بزرگ، مؤثر و ماندگار ساخت؟ این همان نقطه‌ای است که پاسخ‌های جودی دین، هرچند الهام‌بخش است، هنوز کاملاً قانع‌کننده به نظر نمی‌رسند.

دولت؛ حلقه‌ی گمشده‌ی بحث

یکی دیگر از نقاط ضعف مهم این رویکرد، ابهام در نسبت حزب با دولت است. دین از سازمان‌دهی، همبستگی و تداوم مبارزه بسیار سخن می‌گوید، اما هنگامی که پای قدرت دولتی در میان باشد، تصویر او چندان روشن نیست. تجربه‌ی تاریخی نشان داده است که حتی نیرومندترین جنبش‌ها نیز پس از ورود به دولت با مجموعه‌ای از محدودیت‌های ساختاری روبه‌رو می‌شوند. تجربه‌ی سیریزا در یونان نمونه‌ای گویاست. حزبی که از دل اعتراضات ضد ریاضتی برخاسته بود، پس از دستیابی به قدرت با شبکه‌ای از نهادهای مالی، قوانین فراملی، تعهدات اقتصادی و محدودیت‌های نهادی مواجه شد که توان مانور آن را به شدت کاهش داد. از این منظر، مسئله صرفاً ساختن حزب نیست. پرسش اصلی آن است که حزب چگونه می‌تواند با دولت، بازار جهانی و ساختارهای پیچیده‌ی حکمرانی وارد رابطه شود، بی‌آن‌که اهداف اولیه‌ی خود را از دست بدهد. این پرسشی است که نه پوپولیسم چپ و نه نظریه‌ی حزب جودی دین هنوز پاسخی قطعی برای آن فراهم نکرده‌اند.

سرمایه‌داری دیجیتال و مسئله‌ی زمان

در پس بسیاری از مباحثی که یگر، بوریلو و جودی دین مطرح می‌کنند، مسئله‌ای بنیادین‌تری نهفته است؛ مسئله‌ای که کم‌تر به چشم می‌آید، اما شاید برای فهم بحران سیاست معاصر از هر موضوع دیگری مهم‌تر باشد: مسئله‌ی زمان. سرمایه‌داری متأخر صرفاً به سازمان‌دهی تولید، توزیع و مصرف محدود نمی‌شود؛ بلکه زمان، توجه و ظرفیت ذهنی انسان‌ها را نیز سازمان‌دهی می‌کند. شبکه‌های اجتماعی، رسانه‌های بی‌وقفه، اقتصاد پلت‌فرمی و چرخه‌ی دائمی اخبار، افراد را در معرض انبوهی از محرک‌ها، بحران‌ها و واکنش‌های لحظه‌ای قرار می‌دهند. در چنین وضعیتی، سیاست نیز بیش‌ازپیش تابع منطق شتاب می‌شود. هر روز بحرانی تازه رخ می‌دهد، هر روز موضوعی جدید افکار عمومی را به خود مشغول می‌کند و هر روز موجی از خشم، امید یا نگرانی شکل می‌گیرد. اما همان سرعتی که این هیجان‌ها را تولید می‌کند، آن‌ها را فرسوده و

جایگزین نیز می‌کند. در نتیجه، سیاست بیش از آن‌که به فرایندی انباشتی و پایدار شباهت داشته باشد، به مجموعه‌ای از واکنش‌های مقطعی و گسسته تبدیل می‌شود. در چنین جهانی، حتی اعتراض نیز می‌تواند به کالایی مصرفی بدل شود. خشم تولید می‌شود، در شبکه‌های اجتماعی گردش می‌یابد و پیش از آن‌که به سازمان یا نهاد تبدیل شود، جای خود را به خشم بعدی می‌دهد. از این منظر، شاید مهم‌ترین بحران سیاست معاصر نه فقدان اعتراض، بلکه فقدان تداوم باشد. در بسیاری از جوامع، بسیج سیاسی آسان‌تر از هر زمان دیگری شده است. گردآوردن هزاران نفر برای یک راهپیمایی، یک کارزار اینترنتی یا یک پویش اعتراضی، در مقایسه با گذشته به منابع و زمان بسیار کم‌تری نیاز دارد. باین‌حال، حفظ همان افراد در قالب پروژه‌ای درازمدت و سازمان‌یافته، به‌مراتب دشوارتر شده است. از همین رو، مسئله‌ی محوری سیاست رهایی‌بخش دیگر صرفاً خلق «لحظه‌های سیاسی» نیست؛ بلکه ساختن نهادهایی است که بتوانند این لحظه‌ها را به روندهای تاریخی پایدار تبدیل کنند.

بحران سوژه‌ی سیاسی در عصر نولیبرالیسم

اما چرا حفظ و تداوم کنش جمعی تا این اندازه دشوار شده است؟ پاسخ این پرسش را باید در تحولاتی جست که طی چند دهه‌ی اخیر در خودِ فاعل سیاسی رخ داده است. به بیان دیگر، بحران سیاست معاصر را نمی‌توان صرفاً به ضعف احزاب یا ناکامی جنبش‌ها فروکاست. این بحران در سطحی عمیق‌تر، به بحران سوژه‌ی سیاسی مربوط می‌شود.

یکی از نقاط اشتراک آثار جودی دین و بسیاری از منتقدان سرمایه‌داری متأخر آن است که معتقدند نولیبرالیسم صرفاً مجموعه‌ای از سیاست‌های اقتصادی نیست؛ بلکه شیوه‌ای خاص از تولید انسان است.

سرمایه‌داری صنعتی کلاسیک، با همه‌ی نابرابری‌ها و اشکال استثمارش، دست‌کم فضاهایی برای شکل‌گیری هویت‌های جمعی فراهم می‌کرد. کارخانه، محله‌ی کارگری، اتحادیه، حزب، تعاونی و انجمن‌های فرهنگی، امکان تجربه‌ی نوعی زندگی مشترک را به وجود می‌آوردند. افراد خود را بخشی از یک طبقه، یک اجتماع یا یک سرنوشت

جمعی می‌دانستند. اما نولیبرالیسم این وضعیت را دگرگون کرد. در این نظم جدید، فرد نه عضو یک جمع، بلکه کارآفرین خویشتن تلقی می‌شود. او باید مدام خود را بازسازی کند، مهارت‌هایش را ارتقا دهد، با دیگران رقابت کند و مسئولیت همه‌ی کامیابی‌ها و شکست‌هایش را شخصاً بر عهده بگیرد.

در نتیجه، آن‌چه پیش‌تر به‌عنوان یک مسئله‌ی اجتماعی فهمیده می‌شد، به تجربه‌ای فردی تبدیل می‌گردد. بیکاری دیگر نتیجه‌ی ساختارهای اقتصادی نیست؛ نشانه‌ای از ناکامی فردی تلقی می‌شود. بدهی‌های سنگین به‌جای آن‌که محصول منطق نظام مالی دانسته شوند، به ضعف در مدیریت شخصی نسبت داده می‌شوند. همان‌طور که اضطراب، افسردگی و فرسودگی روانی نیز اغلب نه به‌منابهای پیامدهای مناسبات اجتماعی، بلکه به‌عنوان مشکلات خصوصی فهم می‌شوند. به همین دلیل می‌توان گفت یکی از بزرگ‌ترین موفقیت‌های نولیبرالیسم آن بوده است که مسائل جمعی را به مشکلات فردی تبدیل کرده است.

سیاست هویت و بحران افق مشترک

ضعف پیوندهای جمعی پیامد دیگری نیز داشته است. هنگامی که نهادهای سنتی همبستگی تضعیف می‌شوند، افراد برای معنابخشیدن به تجربه‌های سیاسی خود، به هویت‌های کوچک‌تر و محدودتر پناه می‌برند. در نتیجه، میدان سیاست به مجموعه‌ای از مطالبات پراکنده تبدیل می‌شود که هریک بر تجربه‌ای خاص از رنج، تبعیض یا محرومیت تأکید دارند. بی‌تردید بسیاری از این مطالبات مشروع و ضروری‌اند. مسئله نه وجود این مطالبات، بلکه دشواری پیوند دادن آن‌ها به افقی مشترک است.

چگونه می‌توان میان تجربه‌های گوناگون اجتماعی پلی برقرار کرد؟ چگونه می‌توان از دل تکرار هویت‌ها به‌نوعی کنش جمعی فراگیر دست‌یافت؟

پوپولیسیم چپ کوشید این پرسش را با توسل به مفهوم «مردم» حل کند. اما همان‌گونه که یگر و بوریلو نشان می‌دهند، این راه‌حل در بسیاری از موارد نتوانست بنیانی پایدار برای سازمان‌یابی سیاسی فراهم آورد. ازسوی دیگر، بازگشت ساده‌نگارانه به مفهوم کلاسیک طبقه نیز بدون توجه به دگرگونی‌های عمیق جهان کار، راهگشا نخواهد بود.

از این رو، یکی از دشوارترین وظایف سیاست رهایی‌بخش امروز، یافتن راهی برای آشتی دادن تکثر تجربه‌های اجتماعی با ضرورت کنش جمعی است.

آیا عصر جنبش‌ها به پایان رسیده است؟

از دل این مباحث، پرسشی مهم سر برمی‌آورد: آیا عصر جنبش‌های اجتماعی به سر آمده است؟ پاسخ منفی است. جنبش‌ها همچنان لحظه‌ای ضروری در حیات سیاسی جوامع‌اند. بسیاری از گشایش‌های تاریخی بدون انفجارهای ناگهانی انرژی اجتماعی، بدون اعتراض‌های خیابانی و بدون لحظه‌های شورش و نافرمانی امکان‌پذیر نبوده‌اند. هیچ حزب و هیچ سازمانی نمی‌تواند جای خلاقیت، جسارت و نیروی برهم‌زننده جنبش‌ها را بگیرد. اما تجربه‌ی دو دهه‌ی اخیر نشان داده است که جنبش، به‌تنهایی، کافی نیست. جنبش‌ها می‌توانند مسئله‌ای را آشکار کنند، مشروعیت قدرت را زیر سؤال ببرند و افق تازه‌ای بگشایند. اما برای آن‌که این دستاوردها به تغییرات پایدار تبدیل شوند، وجود نهادهایی که بتوانند حافظه، دانش، منابع و شبکه‌های اجتماعی لازم را حفظ و بازتولید کنند، اجتناب‌ناپذیر است. به بیان دیگر، جنبش‌ها لحظه‌ی گشایش تاریخ‌اند؛ اما نهادها امکان تداوم آن را فراهم می‌کنند.

جمع‌بندی نهایی: سیاست به‌مثابه بازسازی امر مشترک

مسیر بحثی که از یگر و بوریلو آغاز شد و از خلال تأملات جودی دین ادامه یافت، در نهایت ما را به یک نتیجه‌ی بنیادین رهنمون می‌سازد: بحران سیاست رهایی‌بخش در جهان معاصر را نمی‌توان صرفاً با ارجاع به شکست یک جنبش، افول یک حزب یا ناکامی یک رهبر توضیح داد. آنچه با آن روبه‌رو هستیم، بحرانی عمیق‌تر و ساختاری‌تر است؛ بحرانی که هم‌زمان سازمان‌های سیاسی، اشکال کنش جمعی و خودِ فاعل سیاسی را دربرگرفته است.

پوپولیسیم چپ در دهه‌ی ۲۰۱۰ توانست نوعی امید تاریخی بیافریند. برای نخستین بار پس از سال‌ها سلطه‌ی بلامنازع نولیبرالیسم، امکان به‌چالش کشیدن نظم

موجود در مقیاسی گسترده مطرح شد. از میدان‌های آتن و مادرید گرفته تا کارزارهای سندرز و کوربین، میلیون‌ها نفر بار دیگر به این باور رسیدند که سیاست می‌تواند بیش از مدیریت روزمره‌ی امور باشد و ظرفیت دگرگون‌ساختن مناسبات قدرت را در خود پیدا کند.

با این حال، مهم‌ترین درس پوپولیسم چپ نه در پیروزی‌های اولیه‌ی آن، بلکه در شکست‌های بعدی‌اش نهفته است. این تجربه‌ها نشان دادند که میان لحظه‌ی بسیج و نهاد پایدار شکافی وجود دارد که عبور از آن بسیار دشوارتر از تصرف افکار عمومی یا حتی پیروزی انتخاباتی است.

از سوی دیگر، این شکست‌ها نباید به‌نوعی نوستالژی سیاسی برای احیای بی‌واسطه‌ی احزاب توده‌ای قرن بیستم بینجامند. جهان اجتماعی‌ای که آن احزاب در آن شکل گرفتند، دیگر وجود ندارد. ساختار بازار کار دگرگون شده، هویت‌های اجتماعی متکثر شده‌اند، فناوری شیوه‌های ارتباط را متحول کرده و بسیاری از نهادهای واسطی که زمانی زیربنای سازمان‌های بزرگ سیاسی بودند، تضعیف شده‌اند.

بنابراین، انتخاب میان پوپولیسم بی‌ریشه و نوستالژی احزاب کلاسیک، دوگانه‌ای کاذب است. چالش واقعی در جای دیگری قرار دارد: یافتن اشکال تازه‌ای از سازمان‌یابی که بتوانند هم با شرایط جدید سازگار باشند و هم از گرفتارشدن در منطق زودگذر بسیج‌های لحظه‌ای اجتناب کنند.

در همین نقطه است که اهمیت مداخله‌ی نظری جودی دین آشکار می‌شود. ارزش کار او نه در ارائه‌ی نسخه‌ای حاضر و آماده برای بازسازی حزب، بلکه در یادآوری این نکته است که سیاست بدون تداوم نهادی نمی‌تواند به نیرویی تاریخی بدل شود. اگر پوپولیسم ما را متوجه اهمیت بسیج کرد، دین بار دیگر اهمیت سازمان را به مرکز بحث بازمی‌گرداند.

با این همه حتی پروژه‌ی نظری دین نیز با پرسش‌هایی حل‌ناشده روبه‌روست؛ از نسبت حزب و دولت گرفته تا چگونگی تبدیل افراد پراکنده و فرسوده به کنشگرانی متعهد و سازمان‌یافته. از این رو، نه *لحظه‌ی پوپولیستی* و نه *انبوه خلق* و حزب را نمی‌توان پاسخ نهایی به بحران سیاست معاصر دانست. اهمیت این آثار بیش از آن که در ارائه‌ی راه‌حل نهایی باشد، در روشن‌ترساختن ابعاد مسئله نهفته است.

در نهایت، بحران اصلی روزگار ما نه فقدان نارضایتی و نه کمبود آگاهی سیاسی، بلکه فروپاشی «امر مشترک» است. جامعه‌ی نولیبرال افراد را بیش از هر زمان دیگری به یکدیگر وابسته کرده، اما هم‌زمان احساس تعلق به یک سرنوشت جمعی را تضعیف کرده است. ما بیش از گذشته در کنار یکدیگر زندگی می‌کنیم، اما کم‌تر از گذشته خود را بخشی از یک «ما»ی سیاسی می‌دانیم.

از این‌رو، شاید مهم‌ترین وظیفه‌ی هر پروژه‌ی رهایی‌بخش در عصر حاضر نه صرفاً نقد سرمایه‌داری، نه صرفاً پیروزی در انتخابات و نه حتی صرفاً سازمان‌دهی اعتراض‌ها باشد؛ بلکه بازسازی همان امر مشترکی باشد که بدون آن هیچ شکل‌پایداری از کنش جمعی امکان‌پذیر نیست.

سخن پایانی: بازگشت سازمان یا ابداع افق‌های نو؟

بحث میان پوپولیسم چپ و نظریه‌ی حزب را نباید صرفاً مناقشه‌ای درون سنت چپ معاصر تلقی کرد. آنچه در این مجادله در میان است، در واقع پرسشی عام‌تر درباره‌ی سرنوشت کنش جمعی در جوامع معاصر است. مسئله فقط این نیست که کدام شکل سازمانی کارآمدتر است یا کدام راهبرد شانس بیشتری برای کامیابی سیاسی دارد؛ مسئله آن است که آیا در شرایط کنونی هنوز می‌توان از امکان ساختن یک اراده‌ی جمعی سخن گفت یا خیر.

از این منظر، اهمیت آثار یگر، بوریلو و جودی دین در آن نیست که پاسخ نهایی را در اختیار ما قرار می‌دهند، بلکه در آن است که ما را وادار می‌کنند بار دیگر درباره‌ی پرسش‌هایی بنیادین بیندیشیم؛ پرسش‌هایی که در دهه‌های اخیر غالباً به حاشیه رانده شده بودند: چگونه می‌توان از وضعیت پراکندگی عبور کرد؟ چگونه می‌توان میان آزادی فردی و تعهد جمعی تعادل برقرار ساخت؟ و چگونه می‌توان نارضایتی اجتماعی را به نیرویی سازمان‌یافته و پایدار تبدیل کرد؟

شاید پاسخ نهایی هنوز در دسترس نباشد. نه پوپولیسم توانسته است مسئله‌ی سازمان را حل کند و نه نظریه‌های موجود درباره‌ی حزب توانسته‌اند به‌تمامی بر دشواری‌های سازمان‌یابی در جهان معاصر غلبه کنند. با این حال، یک نکته بیش‌ازپیش

روشن شده است: هیچ سیاست رهایی‌بخشی نمی‌تواند صرفاً بر انفجارهای مقطعی خشم، بسیج‌های زودگذر شبکه‌ای یا محبوبیت رهبران کاریزماتیک تکیه کند. همان‌گونه که نمی‌تواند با حسرت گذشته و آرزوی بازگشت به جهان ازدست‌رفته‌ی احزاب توده‌ای پیش رود.

از این‌رو، پرسش راهنمای سیاست رهایی‌بخش در قرن بیست و یکم شاید چنین باشد: چگونه می‌توان در جهانی اتمیزه، متکثر و شتاب‌زده، نهادهایی آفرید که هم ظرفیت حفظ کثرت و آزادی را داشته باشند و هم بتوانند تداوم، حافظه و قدرت جمعی را بازتولید کنند؟ تا زمانی که پاسخی قانع‌کننده برای این پرسش پیدا نشود، مسئله‌ی سازمان همچنان در مرکز هر پروژه‌ی رهایی‌بخش باقی خواهد ماند؛ نه به‌عنوان میراثی از گذشته، بلکه به‌عنوان مهم‌ترین مسئله‌ی حل‌نشده‌ی سیاست معاصر.

^۱ Arthur Borriello & Anton Jäger (۲۰۲۳), *The Populist Moment: the Left after the Great Recession*, Verso

^۲ Judy Dean (۲۰۱۶), *Crowd and Party*, Verso

^۳ پابلو ایگلسیاس (Pablo Iglesias Turrión) سیاستمدار، استاد علوم سیاسی و تحلیلگر سیاسی اسپانیایی است که بیشتر به عنوان بنیان‌گذار و رهبر حزب چپ‌گرای پودموس (Podemos) شناخته می‌شود. او در سال ۱۹۷۸ در مادرید متولد شد و پیش از ورود به سیاست، در دانشگاه کمپلوتنسه مادرید علوم سیاسی تدریس می‌کرد.

از مهم‌ترین سمت‌های او می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- نماینده‌ی پارلمان اروپا از سال ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۵
- نماینده‌ی پارلمان اسپانیا از سال ۲۰۱۶ تا ۲۰۲۱
- معاون دوم نخست‌وزیر اسپانیا از سال ۲۰۲۰ تا ۲۰۲۱
- وزیر حقوق اجتماعی و «دستورکار ۲۰۳۰» در دولت اسپانیا از سال ۲۰۲۰ تا ۲۰۲۱.

ایگلسیاس پس از بحران اقتصادی اسپانیا به یکی از چهره‌های اصلی جریان‌های منتقد ریاضت اقتصادی و مدافع عدالت اجتماعی تبدیل شد. حزب پودموس که او در سال ۲۰۱۴ بنیان گذاشته بود، در مدت کوتاهی به یکی از نیروهای مهم سیاسی اسپانیا تبدیل شد. در سال ۲۰۲۱ پس از نتایج ضعیف حزبش در انتخابات منطقه‌ای مادرید، از سیاست کناره‌گیری کرد

^۴ آلکسیس سپراس (Alexis Tsipras) سیاستمدار یونانی و رهبر سابق حزب چپ‌گرای سیریزا (SYRIZA) است. او در ۲۸ ژوئیه ۱۹۷۴ در آتن به دنیا آمد و از ژانویه ۲۰۱۵ تا ژوئیه ۲۰۱۹ نخست‌وزیر یونان بود. در سال‌های بحران بدهی یونان، به یکی از شناخته‌شده‌ترین چهره‌های چپ اروپا تبدیل شد. سپراس با شعار مخالفت با سیاست‌های ریاضت اقتصادی که از سوی اتحادیه‌ی اروپا، بانک مرکزی اروپا و صندوق بین‌المللی پول بر یونان تحمیل شده بود، به قدرت رسید. با این حال، پس از مذاکرات دشوار با وام‌دهندگان بین‌المللی، دولت او ناچار شد بخشی از برنامه‌های ریاضتی را بپذیرد. این موضوع موجب بحث‌ها و انتقادهای فراوان در میان حامیانش شد. از نظر فکری، سپراس به چپ دموکراتیک و عدالت اجتماعی گرایش دارد و از افزایش حمایت‌های اجتماعی، کاهش نابرابری اقتصادی و تقویت نقش دولت در اقتصاد دفاع می‌کند. او و Pablo Iglesias رهبر سابق حزب پودموس اسپانیا، از برجسته‌ترین چهره‌های «چپ نو» در اروپا در دهه ۲۰۱۰ محسوب می‌شوند و هر دو به دنبال ایجاد بدیلی برای احزاب سنتی چپ و راست بودند.

^۵ جرمی کوربین (Jeremy Corbyn) سیاستمدار بریتانیایی و یکی از شناخته‌شده‌ترین چهره‌های چپ‌گرای معاصر در بریتانیا است. او از سال ۲۰۱۵ تا ۲۰۲۰ رهبر حزب کارگر بریتانیا (Labour Party) بود و سال‌ها به عنوان نماینده مجلس فعالیت کرده است. کوربین به دلیل مواضعش در حمایت از گسترش خدمات عمومی، تقویت نظام بهداشت ملی بریتانیا (NHS)، کاهش نابرابری اجتماعی، مخالفت با خصوصی‌سازی گسترده و سیاست خارجی ضدجنگ و انتقاد از مداخلات نظامی شهرت یافته است. از نظر سیاسی، او معمولاً در جناح سوسیال‌دموکرات چپ یا سوسیالیست دموکراتیک قرار می‌گیرد. بسیاری از ناظران او را همراه با Pablo Iglesias در اسپانیا و Alexis Tsipras در یونان، از چهره‌های برجسته‌ی «چپ نو» در اروپا در دهه ۲۰۱۰ می‌دانند. در انتخابات سراسری بریتانیا در سال ۲۰۱۹، حزب کارگر تحت رهبری او شکست سنگینی خورد و در سال ۲۰۲۰ رهبری حزب را به کی‌یر استارمر Keir Starmer واگذار کرد. او همراه گروهی دیگر اخیراً حزب چپ‌گرای جدید «شما» را تأسیس کرده است.

^۶ برنی سندرز (Bernie Sanders) سیاستمدار آمریکایی و سناتور ایالت ورمانت است که یکی از برجسته‌ترین چهره‌های چپ‌گرای آمریکا به شمار می‌رود. او در سال ۱۹۴۱ در نیویورک متولد شد و خود را «سوسیالیست دموکراتیک» (Democratic Socialist) معرفی می‌کند. سندرز به دلیل دفاع از موضوعاتی مانند بیمه‌ی درمانی همگانی (Medicare for All)، آموزش عالی رایگان یا کم‌هزینه، افزایش مالیات بر ثروتمندان، تقویت حقوق کارگران و اتحادیه‌های کارگری، کاهش نابرابری اقتصادی و مقابله با نفوذ شرکت‌های بزرگ در سیاست شهرت یافته است. او در انتخابات مقدماتی حزب دموکرات در سال‌های ۲۰۱۶ و ۲۰۲۰ نامزد ریاست‌جمهوری آمریکا بود و اگرچه نامزد نهایی حزب نشد، توانست میلیون‌ها نفر، به‌ویژه جوانان، را جذب دیدگاه‌های کند

^۷ ژان لوک ملانشون (Jean-Luc Mélenchon) سیاستمدار فرانسوی و رهبر جریان چپ رادیکال فرانسه است. او متولد ۱۹۵۱ است و بنیان‌گذار جنبش «فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر» (La France Insoumise) به شمار می‌رود. ملانشون فعالیت سیاسی خود را در حزب سوسیالیست فرانسه آغاز کرد، اما بعدها به دلیل مخالفت با سیاست‌های میانه‌رو و نولیبرالی از آن جدا شد و به یکی از مهم‌ترین منتقدان نظام اقتصادی موجود در فرانسه و اتحادیه‌ی اروپا تبدیل شد. مهم‌ترین مواضع او عبارت‌اند از: کاهش نابرابری اقتصادی، افزایش حداقل دستمزد، گسترش خدمات عمومی و تأمین اجتماعی، مالیات بیشتر بر ثروتمندان، حمایت از محیط زیست و گذار انرژی، انتقاد از ناتو و برخی سیاست‌های اتحادیه‌ی اروپا و دفاع از مشارکت مستقیم‌تر شهروندان در سیاست. ملانشون سه بار نامزد ریاست‌جمهوری فرانسه شد و به‌ویژه در انتخابات ۲۰۱۷ و ۲۰۲۲ توانست آرای قابل توجهی به دست آورد و به یکی از مهم‌ترین چهره‌های چپ اروپا تبدیل شود.

^۸ ارنستو لاکلاو (Ernesto Laclau) (۱۹۳۵ تا ۲۰۱۴) فیلسوف سیاسی و نظریه‌پرداز آرژانتینی بود که یکی از تأثیرگذارترین متفکران چپ معاصر به شمار می‌رود. او بیشتر به خاطر نظریه‌پردازی درباره‌ی پوپولیسم و همکاری فکری‌اش با شانتال موف شناخته می‌شود. مهم‌ترین اثر او کتاب «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» (با همکاری شانتال موف) است که تأثیر عمیقی بر اندیشه‌ی سیاسی چپ در اروپا و آمریکای لاتین گذاشت.

^۹ /لحظه‌ی پوپولیستی: چپ پس از رکود بزرگ صص ۴۲-۳۸

^{۱۰} همان‌جا صص ۱۳۷-۱۳۵

^{۱۱} همان‌جا صص ۳۰-۲۹

^{۱۲} همان‌جا صص ۷۸-۷۲

^{۱۳} همان‌جا صص ۹۶-۸۲

^{۱۴} همان‌جا صص ۱۱۸-۱۰۵

^{۱۵} همان‌جا صص ۱۰۵-۹۶

^{۱۶} همان‌جا صص ۲۰۲-۱۹۸

^{۱۷} همان‌جا

^{۱۸} همان‌جا مقدمه، ص. ۱۱

^{۱۹} همان‌جا مقدمه، ص. ۱۱؛ فصل اول، ص. ۱۸.

^{۲۰} پیتیر میر Peter Mair (۱۹۵۱-۲۰۱۱) دانشمند علوم سیاسی سرشناس ایرلندی و یکی از برجسته‌ترین پژوهشگران تاریخ در حوزه‌ی «نظام‌های حزبی»، «رفتار انتخاباتی» و «دولت دموکراتیک در اروپا» بود. او استاد دانشگاه لیدن هلند و سپس رئیس گروه علوم سیاسی در مؤسسه‌ی دانشگاهی اروپا (EUI) در فلورانس بود.

^{۲۱} همان‌جا مقدمه، ص. ۸

-
- ^{۲۲} همان جا فصل اول، ص. ۱۸
- ^{۲۳} همان جا فصل دوم، ص. ۲۸
- ^{۲۴} همان جا، ص. ۴۸
- ^{۲۵} همان جا فصل چهارم، صص. ۴۱-۴۲
- ^{۲۶} همان جا فصل سوم، ص. ۳۱
- ^{۲۷} همان جا فصل دوم، ص ۲۷
- ^{۲۸} همان جا فصل سوم، ص. ۳۳
- ^{۲۹} همان جا ص ۴۰ و صص ۵۰-۴۹
- ^{۳۰} همان جا فصل چهارم، ص. ۴۳
- ^{۳۱} *نبوه خلقی و حزب صفحات ۲ تا ۵ (به‌ویژه صفحات ۳ و ۴)*
- ^{۳۲} همان جا صص ۶۶ - ۶۸
- ^{۳۳} همان جا صص ۶۸ - ۷۰
- ^{۳۴} همان جا صص ۲۰۴ - ۲۰۵
- ^{۳۵} همان جا ۲۴۶ - ۲۴۷
- ^{۳۶} همان جا صص ۴۶-۴۷.
- ^{۳۷} آلن بَدیو Alain Badiou متولد ۱۹۳۷، فیلسوف، نمایش‌نامه‌نویس و نظریه‌پرداز رادیکال فرانسوی و یکی از مهم‌ترین فیلسوفان زنده‌ی معاصر در سنت قاره‌ای و اندیشه‌ی چپ رادیکال است. او سال‌ها استاد فلسفه در «اکول نورمال سوپریور» (ENS) پاریس بود و منظومه‌ی فکری‌اش پیوندی میان نظریه‌ی مجموعه‌ها در ریاضیات، روان‌کاوی ژاک لکان، و بازخوانی سیاست رهایی‌بخش و کمونیسم برقرار می‌کند.
- ^{۳۸} همان جا صص ۴۶-۴۷
- ^{۳۹} همان جا
- ^{۴۰} همان جا ص. ۴۴؛ ص. ۵۳.
- ^{۴۱} همان جا صص. ۵۶-۵۹.
- ^{۴۲} همان جا صص ۲۰۴ - ۲۰۸